

از رنجی که می‌بریم...

پای درد دل مادر، همسر و خواهر شهید مدافع حرم



شهید احمد جعفری



شهید محمد حسین مکتبی



شهید حامد احمدی

مهدی عسکری

غم نداشتن عزیزان به کنار، کنایه‌های بی‌شمار هم انگار روی این غم سنگینی می‌کند. آن قدر که نگاه‌های سنگین و کنایه‌های جان‌سوز، روح و جانانشان را شره‌ش‌رحه می‌کند، شاید غم نبودن عزیزان این گونه آسمان هستی‌شان را تیره نکرده باشد. بسیاری از آن‌ها که نور چشم خود، همسر یا برادرشان را در راه دفاع از حرم هدیه کرده‌اند، در کنار غصه‌های مادامی که به جان خریدند، باید در ماتم تهمت‌های نرواروی روزگار بمانند. چه تلخ است روزگارشان سخت بگذرد و چه تلخ است روزگارشان سخت بگذرد و چه تلخ است روزگارشان سخت بگذرد و چه تلخ است روزگارشان سخت بگذرد...

در خواب دید احمد روی تخت بیمارستان است و از بدنش گوشت جدا می‌شود. از خواب پرید، گریه کرد و گفت «احمد شهید شده است و شما این مسئله را از من پنهان می‌کنید.» ما هم خبر نداشتیم، اما مادر باور نمی‌کرد. همان روز پسر خاله‌ام که زخمی بود، با خواهرم تماس گرفته و خبر چند نفر از تکفیری‌ها را گفته بود. احمد چند نفر از تکفیری‌ها را گفته بود و آن‌ها هم آن‌ها را دستگیر و شهید کرده بودند که احمد یکی از آن‌ها بود. فقط سر برادرم را بریده بودند و بعد هم تصویر سرش را در فضای مجازی منتشر کرده بودند تا روحیه زرمندگان ما را تخریب کنند. پسر خاله‌ام هم عکس را دیده و برای خاله فرستاده بود.

او ادامه می‌دهد: قرار شد به مشهد بیاییم. ۳ ماه طول کشید تا گذرنامه و ویزا آماده شد و راه افتادیم. اسفند سال ۹۴ بود که برادرم را به خاک سپردیم.

او خبری نداشتیم و روز بیستم، زمانی که تهران و منزل مادرم بودم از مشهد تماس گرفتند و گفتند «لطفاً به مشهد بیایید؛ می‌خواهیم شما و خانواده را به سوریه ببریم.» به من الهام شده بود که سیدحسین شهید شده است. می‌گفتم خدا یا اگر شهید هم شده، لاف‌پیکرش برام برسد. انتظار سخت است. به مشهد که رسیدیم، به منزل خواهر شوهرم رفتم. متوجه شدم پیکر سیدحسین یک هفته است که به مشهد رسیده است. ۱۸ تیر بود که ما خبر را شنیدیم. ۲۰ تیر سیدحسین را تشییع کردیم و ۱۱ تیر هم در بهشت رضا به خاک سپردیمش. دخترم وقتی فهمید، خودش را در آغوشم رها کرد و گفت «مامان چرا گذاشتی بابا برود؟» من هم گفتم «دخترم، ببین من هم بابا ندارم.» گفتم «حدیثی این حرف را نزن. شهدا همیشه زنده هستند. پدرت همیشه کثرت است.» حالا هر جا می‌رویم او از پدرش یاد می‌کند.

مادر ادامه می‌دهد: شبی که شهید شد، هنگام اذان صبح با آشفتنگی از خواب بیدار شدم. بعد از ۳۰ روز، ابوذر پسر دوم به پیدرش زنگ زد و گفت که تعدادی از دوستان حامد قرار است نامه حامد را بیاورند و برای احوالپرسی و به خانه ما بیایند. من هم یاد خواهم افتادم و با خودم گفتم حتماً خبری شده که این‌گونه می‌گوید. چند نفر از فاطمیون آمده بودند به همراه یک روحانی. در حالی که صدایم می‌لرزید روی آن‌ها گفتم «مگر شما باید کلی حرف بشنوم.» اما او فقط لبخند می‌زد و من را به صبوری دعوت می‌کرد.

از او می‌پرسم: وضعیت مالی‌تان قبل و بعد از اعزام همسرتان چگونه بود؟ او می‌گوید: همسرم رنگ‌کار می‌ماند و بعد هم در کار تخریب ساختمان بود. هر ماه هشتاد و هفتاد تومان حقوقش بود؛ در آرامش و بدون تنش. به سوریه که رفت، کمتر از یک سوم این مقدار به او حقوق می‌دادند. در زندگی ما کم و کسر نبود. بعد از شهادت هم کنایه‌ها زیاد بود. می‌گفتند «انگار نه‌انگار همسرش شهید شده، روز به روز دارد جوان‌تر می‌شود!» این همه در حالی است که من هنوز تحت درمانم و هر روز قرص‌های ضد فشار دارم. مصرف می‌کنم. محمد و حدیثه به پدر احتیاج دارند و باید جای خالی پدر را برایشان پر کنم. مجبورم درهایم را درون دلم بپرسم و دم زدم. شاید باور نکنید؛ بیشتر از یک سال بود که فقط خواهرم از من سراغ می‌گرفت و برای پرستاری از من به مشهد می‌آمد. خیلی‌ها با کنایه به مادرم می‌گفتند «مقدر روحیه دخترت شاد است!» می‌گفتند «پول خوبی گیرش آمده و بچه‌هاش بعد از این راحت هستند.» اشک می‌ریزد و مادری زندگی ما گفتم که دختر نه‌ساله ام یک روز با گریه به من گفت «مامان، ما که زمان حضور بابا همه چیز داشتیم؛ بعد از بابا هم که چیزی نخریده‌ایم. پس چرا بابا رفت سوریه؟ ای کاش بابا برای پول به سوریه نرفته بود. ای کاش روی فرش قدیمی زندگی می‌کردیم و بابا حقوق می‌گرفت اما واقعا این عده‌ها برای خانواده شهدا نجومی است.

او می‌افزاید: این‌ها را برای ترحم نمی‌گویم، ما خانه که نگرقتیم بماند؛ پول پیش خانه را هم در زندگی‌مان خرج کردیم.

«نه‌خانه گرفتیم، نه ماشین، نه شناسنامه.» خانم احمدی این‌ها را می‌گوید و اضافه می‌کند: پسرم که به سوریه رفت، محتاج پول نبودیم. فامیل ما بچه‌هایشان را به افغانستان نمی‌فرستند و به خاطر پول به سوریه می‌فرستند؛ به همسرم گفتم باید در جوباش می‌گفتی «افغانستان جنگ داخلی دارد، اما در سوریه پرچم اسلام و حرم حضرت زینب(س) در خطر است.» کنایه می‌شویم که بعد از شهادت فرزندم، قرار است شناسنامه بگیریم. می‌گویند «فرزندتان شما رفتند و قرار است شما شناسنامه بگیرید و ایرانی شوید.» اما ما نه شناسنامه گرفتیم، نه خانه و نه ماشین.

قالب خاطره



یاد رشادت

قرار بود صدا و ارتش همه جوهره پیروز نبرد باشند اما کارشان که در زمین و آسمان به شکست رسید، نبرد در دریاها آغاز شد. آمریکایی هم تمام قد برای دفاع از عراق آمده بودند. آنها حتی به سکوها نفتی هم رحم نکردند. سکوی رشادت یکی از همان سکوها بود که مورد حمله آمریکایی‌ها قرار گرفت.

از روزهای دفاع

زدم، زدم، زدم!
وسط عملیات خیبر، احمدی خودش را آماده کرد تا هلیکوپتری را که از رویه‌رو می‌آمد، هدف بگیرد. هلیکوپتر که به خاکریز نزدیک شد، احمدی موشک را روی دوش گرفت و پس از نشانه‌گیری آن را شلیک کرد. موشک از کنار هلیکوپتر رد شد. خوب که نگاه کردم دیدم هلیکوپتر شروع کرد به شلیک موشک. احمدی که دود حاصل از شلیک موشک‌ها را دیده، به خیال اینکه موشک خودش به هلیکوپتر اصابت کرده، کف دست‌هایش را به هم کوبید و توی خاکریز بالا و پایین پرید و با خوشحالی گفت:
زدم، زدم... زدم، زدم...
ولی تا موشک‌های هلیکوپتر روی خاکریز خورد و منفجر شدند، احمدی که دید بدجوری خراب کرده، برای اینکه ضایع نشود و خودش را کنترل کند، با همان حال شادی و خنده و در حالی که دست می‌زد، ادامه داد: زدم، زدم... زدم، زدم... زدم، زدم...

قاطر چشم‌سفید
دو طرف خورجین را پسر از گلوله خمپاره کردیم و به همراه دو گالن آب روی قاطر قرار دادیم. به طرف ارتفاعات صعب‌العبور مشرف بر شهر «پنج‌ویں» حرکت می‌کردیم که ناگهان در حال عبور از جاده مال‌رو که عبور از آن تنها تخصص خود قاطرها بود، دیدم قاطر زیر بار مهمات خوابید و حرکت نکرد. او را نوازش کردم، دست به سر و صورتش کشیدم؛ فایده‌ای نداشت. لگدی نثارش کردم، اما اثری نبخشید و به خود هیچ تکاکی نداد. راه عبور سایر قاطرها و تدارکات را بند آورده بود. کارشناسان امور قاطرها جمع شدند و طرح می‌دادند و اما هیچ کدام فایده‌ای نداشت تا اینکه متخصص تمام‌عباری از راه رسید و گفت: «بروید کنار.» دم قاطر را گرفت و محکم چرخ داد. قاطر از جای خود بلند شد و به سرعت به طرف بالا حرکت کرد. هنوز در حال تشکر از آن برادر بودم که قاطر تمام مهمات و گالن‌های آب را ته دره خالی کرد و به سرعت به راه خود ادامه داد!

تقویم تاریخ

- ۲۴ تیر ۱۳۶۶؛ حمله جنگنده‌های ارتش آمریکا به سکوی نفتی رشادت
- ۲۵ تیر ۱۳۶۱؛ آغاز مرحله دوم عملیات رمضان در منطقه شرق کانال پرورش ماهی؛ شکست نیروهای ارتش صدام در حمله به منطقه هورالهوریزه (۱۳۶۲)؛ شکست حملات ارتش عراق به منطقه سومار (۱۳۶۷)؛ ارسال نامه سوم صدام به رئیس‌جمهور ایران پس از پایان جنگ (۱۳۶۹)
- ۲۶ تیر ۱۳۶۰؛ شهادت سردار علی اصغر حاج‌اکبری، فرمانده سپاه سردشت در درگیری با ضدانقلاب؛ شهادت سردار حاج‌اصغر جوانی، فرمانده سپاه بوکان به دست ضدانقلاب (۱۳۶۱)؛ قطع روابط سیاسی ایران با فرانسه در زمان جنگ تحمیلی (۱۳۶۶)
- ۲۷ تیر ۱۳۶۷؛ اعلام پذیرش رسمی قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت توسط ایران؛ تأسیس نیروی انتظامی ایران در سال ۱۳۶۹
- ۲۸ تیر ۱۳۶۷؛ حمله عراق به ایران تنها ۲۴ ساعت پس از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت؛ شهادت ۱۱ نفر و مجروح شدن ۱۲۸ تن در بمباران شهرهای ایلام و خرم‌آباد (۱۳۶۱)؛ اجرای عملیات نامنظم فتح ۸ در شمال موصل در عمق خاک دشمن توسط سپاه (۱۳۶۶)
- ۲۹ تیر ۱۳۶۲؛ آغاز عملیات والفجر ۲ در منطقه عملیاتی حاج‌عمران؛ ثبت ملی راهیان نور (۱۳۹۲)
- ۳۰ تیر ۱۳۶۱؛ آغاز مرحله سوم عملیات رمضان؛ شهادت سردار اسماعیل قهرمانی، جانشین فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول... (ص)

۷



پیکر

مادر شهید

مادر شهید احمدی:
پسرم که به سوریه رفت، محتاج پول نبودیم. فامیل ما بچه‌هایشان را به افغانستان نمی‌فرستند و به خاطر پول به سوریه می‌فرستند؛ به همسرم گفتم باید در جوباش می‌گفتی «افغانستان جنگ داخلی دارد، اما در سوریه پرچم اسلام و حرم حضرت زینب(س) در خطر است.» کنایه می‌شویم که بعد از شهادت فرزندم، قرار است شناسنامه بگیریم. می‌گویند «فرزندتان شما رفتند و قرار است شما شناسنامه بگیرید و ایرانی شوید.» اما ما نه شناسنامه گرفتیم، نه خانه و نه ماشین.

می‌گویند با پول خون شهیدشان خرید می‌کنند

رسیده‌ایم به رنج‌نامه‌های بازماندگان این شهید گران قدر. به قصه‌هایی که از زمان رفتن شهیدایشان آغاز شده و غصه‌ای شده است گوشه دل هایشان.
خواهر شهید جعفری می‌گوید: از زمان شهادت برادرم، روز به روز حال مادرم بدتر می‌شود. گاهی زمانی که من و مادر در خانه هستیم و مادر فکر می‌کند من خواب هستم، به‌سرآغ قاب عکس برادرم می‌رود که روی دیوار اتاق زده‌ایم. اشک می‌ریزد و می‌گوید «چرا ما را تنها گذاشتی؟» او می‌گوید: تا دل‌تسان بخواهد حرف و حدیث شنیده‌ایم. اگر یک روز فرزندم از خانه بیرون نرود، این‌ها از پول شهیدشان هرچه بخواهند خرید می‌کنند! این‌ها پولدار شده‌اند چرا تک‌پسرشان را برای پول به سوریه فرستادند؟!
او ادامه می‌دهد: حرف‌های نامربوط زیاد می‌شنویم. هر قدر هم برایشان توضیح می‌دهیم که هیچ‌کس حاضر نمی‌شود به خاطر پول فرزند عزیزش را جلو گلوله بفرستد، قانع نمی‌شوند. یادم می‌آید اولین سالگرد شهادت احمد خانه ما شلوغ بود. خودم شنیدم که یکی از اقوام به دیگری می‌گفت «به خاطر پول نباید فرزندشان را به سوریه می‌فرستادند.» مجبوریم سکوت کنیم و این حرف‌ها را هم می‌گذاریم به حساب خود شهدا و صبوری می‌کنیم. می‌گویند «شما خانواده شهید هستید باش! مگر شهادت الکی است که قسمت هر کسی بشود.» او هم گفت «شاید قسمت من هم شد. خدا را چه دیدی!»
تقویم که به اولین روز شهر یور رسید، یکی از شب‌های محرم بود. آن شب حامد سینه‌سرخ شده‌اش را به مادر نشان داد و گفت «این آخرین عزاداری من برای امام حسین(ع) است.» آنجا هم آتش افتاد به جان مادر از این حرف. چندروز بعد قرار شد برای کار و برای چیدن گردو راهی تهران شود. مادر او را از زیر قرآن گذراند، اما مطمئن بود رفتن به تهران و چیدن گردو بهانه است؛ بنابراین آب را که پشت سر پسرش ریخت، گفت «حالا که رفتی، اما زنگ بزنی مادر.»
مادر می‌گوید: یک ماه یا ۴۰ روز بعد زنگ زد. گفت «مادر من به هدفم رسیدم.» و کوتاه‌احوالپرسی کرد. ۳۰ روز بعد دوباره زنگ زد و احوالپرسی کرد. بیست و دوم رسید و گفت همان شب عملیات دارند. گفتم «تو مادر جان.» از حرفم دلخور شد و گفت «امده‌ام که بجنگم مادر؛ نیامده‌ام که استراحت کنم.» و این آخرین حرف‌های او با مادر بود.

تفکیک دو چرخه ۱۵ هزار تومانی خریدیم

«نه‌خانه گرفتیم، نه ماشین، نه شناسنامه.» خانم احمدی این‌ها را می‌گوید و اضافه می‌کند: پسرم که به سوریه رفت، محتاج پول نبودیم. فامیل ما بچه‌هایشان را به افغانستان نمی‌فرستند و به خاطر پول به سوریه می‌فرستند؛ به همسرم گفتم باید در جوباش می‌گفتی «افغانستان جنگ داخلی دارد، اما در سوریه پرچم اسلام و حرم حضرت زینب(س) در خطر است.» کنایه می‌شویم که بعد از شهادت فرزندم، قرار است شناسنامه بگیریم. می‌گویند «فرزندتان شما رفتند و قرار است شما شناسنامه بگیرید و ایرانی شوید.» اما ما نه شناسنامه گرفتیم، نه خانه و نه ماشین.

این حقوق برای خانواده شهیدان نجومی است!

حرف‌های همسر شهید سیدحسین حکمتی نیز با حسرت‌های فراوان همراه است. خانم حکمتی می‌گوید: هنوز همسرم به جبهه نرفته بود که کنایه‌ها «فرزندتان شما رفتند و قرار است شما شناسنامه بگیرید و ایرانی شوید.» اما ما نه شناسنامه گرفتیم، نه خانه و نه ماشین.